

سپیدولا

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۷/۲۱ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۸/۱۴

DOR: [20.1001.1.27835480.1401.2.10.2.5](https://doi.org/10.27835480.1401.2.10.2.5)

سپیدولا، راز بزرگ زمینی‌ها را می‌دانست. راز آب. او می‌گفت؛ با هر قطره‌ای که نچکانیم یک سال بیشتر در اوج خواهیم ماند. اما دغدغه‌ی زمین نباید ما را از دشمن اصلی مان غافل کند!

ابری که شبیه گل کلم بود، با شرابه‌ی دامن خود دانه‌ی عرق روی پیشانی‌اش را گرفت و گفت: جناب سپیدولا منظورتان از دشمن، باد نشی یا تیفون نیست؟

سپیدولا خنده‌ی بلندی کشید و گفت: آفرین به ابر گل کلمی، درست است! منظور همان باد سرد و بی‌رحم است! هیچوقت قیچی نامرئی تیفون را دست کم نگیرید. او دشمن قسم خورده‌ی ماست! از هر فرصتی استفاده می‌کند که پارچه اتحاد و هم بستگی ما را از هم بگسلاند! آنگاه گویی خاطره‌ی تلخی را به یاد آورده، نعره‌ای کشید. چند قطره آب زلال از دست‌هایش که به هم می‌مالید روی لانه‌ی جغد برج نشین چکید. جغد از ضرب گرفتن قطره‌ها بیدار شد. ژولیده و خواب آلود از سوراخ تنه‌ی درخت کهنسال بیرون آمد و روی بلندترین شاخه درخت مشرف به دریاچه نشست.

چشم‌های خود را که چون دو تیل‌هی خوش رنگ آلبالویی بود به چپ و راست چرخاند. هر چه دنبال ستاره‌ها گشت



شهلا خادمی

پرنیان سرد سپید، پهنای آسمان صحرای شمالی را پوشانده و آفتاب پشت ابرها شیری رنگ شده بود. هوا قطره‌ای از دستش نمی‌چکید. سپیدولا و یارانش بر فراز دریاچه‌ی کاسپیشه دور همی داشتند. ابرهای سترون آرام و بی‌جنب و جوش گرداگرد سپیدولا حلقه‌زده و به سخنانش گوش می‌دادند، جان کلام او این بود: «نباریدن ما یعنی خالی ماندن کاسه، کوزه‌های زمین.»

* palang.khoshnood@gmail.com

هیچ ستاره‌ای ندید. از کرم شب تاب هم خبری نبود. اما

پلیکان این را گفت و مشغول گرفتن شپش‌های سیاهی شد که دمار از روزگارش را در آورده بودند. از زور خستگی بر سر آن موجودات ریز موزی کواکی کشید و گفت:

انگل‌های مزاحم چرا گورتان را گم نمی‌کنید؟
آنگاه خسته و گرسنه مارمولکی را که داخل کیسه‌ی گلویش بود بلعید. احساس کرد مارمولک در چینه‌دانش غمگین است انگار تکه آدامسی را که به اشتباه بلعیده باشد در چینه‌دانش سنگینی می‌کرد. سپس منقارش را با ماسه‌های ساحل تمیز کرد و به آغوش نسیمی رفت که از اول صبح وزیدن گرفته بود. از نسیم که پرهایش را شانه می‌کرد پرسید:
پس این باد نشی کی می‌آید؟

نسیم زیر بال‌های پلیکان دوید. او هم خندان شادان روی اسکلت‌های نازک و ظریف که چون خار و خاشاک پنخس و پلا شده بودند غلت زد.

تند بادهایی که از سمت غرب می‌آیند دشمن ابرها هستند. حالا مدتی می‌شد که در صحرای شمالی باد از غرب نمی‌وزید. تنها چیزی که آنجا بود سایه سرد خاکی رنگ بود. جغد برج نشین تمام تلاشش این بود که نگذارد زنجیر ناامیدی بال پرنده‌گان را ببندد. به همین دلیل فکری کرد. پرگوش‌های هفت رنگ خود را جنباند و گفت: فهمیدم!؟
کلاس هواشناسی!!

پلیکان و کوکوی دونده و دوستان‌شان زیر درخت کهنسال، به هیاهو با همدیگر حرف می‌زدند. اما بالاخره در میان شلوغی‌ها، پیشنهاد جغد گفته شد! این که هر روز قبل از جوانه زدن نورصبحگاهی، سر کلاس درس هواشناسی حاضر شوند. تصمیمی که هرگز انجام نگرفت! درست اولین روز کلاس، جغد بیمار شد. در اثر این بیماری جغد حافظه‌اش را از دست داد؛ از همه بدتر یادش نبود چگونه

جغد به فاصله‌ی هویی روی شاخه جابجا شد، بانگ زد: کوکوی دونده‌زده به سرت؟ شبگرد شده‌ای؟
! تا کی نمی‌خواهی بفهمی که رفت و آمد شبانه برای غیر از ما شب بینان خطر...!

جغد هنوز کلمه‌ی خطرناک را تمام نکرده بود که چند متر دورتر متوجه جنبش موجود بزرگی شد. موجودی دست و پا چلفتی چون رقص نور بر روی برکه‌ای مواج در شبی تاریک! بوف پس مانده‌ی شکاری را که درسته لمباند بود با سرفه‌ای تف کرد. نگاه بست به آن موجود دست و پا چلفتی. پلیکان قهوه‌ای یا همان لمبر خان، تنها بازمانده‌ی پرنده‌گان مهاجر بود! بعد از کم شدن آب دریاچه، بیشتر پرنده‌ها کوچ کردند. بقیه هم که ماندند یا طعمه‌ی مرگ شدند و یا مانند پلیکان قهوه‌ای در انتظار پر آب شدن دریاچه پیه رنج و تعب را به تن خود مالیدند. جغد از روی شاخه‌ی درخت با نگاه عاقل اندر سفیه، گوش پرهایش را پوش داد و خطاب به لمبرخان پرسید:

امشب تو و کوکو چه مرگتان هست؟ نکنند خواب‌زده شده‌اید؟

کوکوی دونده کنار دریاچه به دنبال سنجاقکی می‌دوید. لمبر خان هم کیسه‌ی شپشوی گلویش را می‌خواراند که مانند تور ماهیگیری روی سینه‌اش چپ و راست می‌شد. با پاهای لاغر و خاکستری رنگش کور همانطور که کج‌کج می‌رفت یکی از بال‌های خود را به احترام جغد جنباند و به کوکو ملحق شد!

جغد حرف‌های پلیکان را شنید که می‌گفت: کی حال دارد با جغد شب بینا گپ و گفتگو کند و برایش از شب و روز بگوید، از ابرهای سترونی که جل شده‌اند و راه آمدن روز

سفید. گویی شب قبل برف سنگینی به زمین نشسته بود. پره‌های لمبرخان رنگارنگ می‌شد. بال کشان به سوی پلیکان سفید رفت. سرش را روی شانه‌ی او گذاشت. از ترک فوقانی تخم پلیکان نوک جوجه‌ای بیرون زده بود. لمبرخان خشمگین جلوی پلیکان غریبه که قصد ربودن جوجه را داشت ایستاد. دور شدن پلیکان سارق را دنبال می‌کرد که صدای بهم خوردن شاخه درخت کهنسال را شنید. فهمید که جغد هوس شپش کرده اما طعمه‌ی لذیذتری را در نظر گرفته. او بی‌صدا به طرف دریاچه شیرجه زد. مارمولک دم برگی‌ای را که کوکو برایش کمین کرده بود به چنگال گرفت و درسته آنرا بلعید. کوکو دم دراز با حسرت آب دهانش را قورت داد و گفت:

الحق که لقب شب بینا، برازنده‌ی توست!

جغد بی‌آنکه جوابی بدهد سپیدولا و یارانش را دید که لاجوردی شده بودند. مثل کبودی زیر چشمان دخترک بالای برج قدیمی شهر. روزی که برای شکار از مزغل سردر برج کمین کرده بود؛ دختر جوان هراسان به بالای برج آمد. به دور دست‌ها نظر بست. درحالی‌که چانه‌اش میلرزید، بریده بریده شعری را خواند: بالای برج قدیمی ام

باد هرچه توان دارد هو می‌کشد

همدست پدرم

با شمشیر جهل

می‌زندگردن رویاهایم را

شاید که محو شود

حلقه کبود دور چشمانم!

و

بقیه‌ی شعر را به گردن تیفون آویخت. او آن شعر را بیخ گوش سپیدولا زمزمه کرد و به نزد دختر جوان بازگشت. سپیدولا به یارانش امر کرد باد را تعقیب کنند. مردم پیش پای ابرها جسد دختر را گلریزان کرده و چادرکاغذی‌ای را به سر

«آواز شبانه» را بخواند. شب‌ها سوت و کور بدون هوهوی او، هر لحظه بیم آن می‌رفت که دشمن به آنان حمله کند و غافلگیر شوند.

حالا علاوه بر کم غذایی و کم آبی، ترس و وحشت دشمنان در تاریکی شب، هم پیر ساکنین دریاچه را در آورده بود.

بعد از به یاد نداشتن آواز شبانه‌ی جغد همه‌ی نگاه‌ها به سوی لمبرخان می‌رفت. اگر چه سپیدولا و یاران او با نباریدن دایره زندگی پرندگان و دیگر جانداران را روز به روز تنگ‌تر می‌کردند اما بال امیدشان باز بود. بارها به تالاب‌های دیگر رفتند و برگشتند. آنچه سختی‌ها را آسان می‌کرد امید به شاهکارهای تیفون بود.

لمبرخان بیشتر اوقات درحالی‌که شپش‌های خود را یکی یکی می‌گرفت چشمش به آسمان گره‌زده و نگاه از شاخ‌های درختان نمی‌گرفت. هر لحظه منتظر رقص برگ‌ها بود که روز بزرگ را جشن بگیرند! به سکوت و آرامش صحرا، به سطح آب دریاچه نظر بسته بود. او بارها دیده بود که یکی از مهمترین علامت وقوع آن «روز بزرگ» بالا آمدن آب دریاچه است! به همین خاطر، و جب به و جب دریاچه‌ی نیمه خشک را دید می‌زد!

هر شب در روشنایی مهتاب در زنجیری از یک گله پلیکان که او جوان‌ترین‌شان بود، هر چند ثانیه یک بار موج سواری می‌کرد، از عمق دریاچه تا ساحل و هر چه شدت باد بیشتر می‌شد موج‌ها گام بلندتری می‌گرفتند؛ او و دوستانش چون کاغذهای مچاله‌ای به ساحل پرتاب می‌شدند. لمبرخان سوار بر قله بلندترین موج به آنسوی ساحل نزدیک لانه جغد کشیده شد. زیر سایه درخت کهنسال روی مو و استخوان‌هایی که جغد قی کرده بود مانند قایقی شکسته در انتظار تیفون به ابرهای سترون نگاه می‌کرد. کواک کواکی سر داد، تا چشم کار می‌کرد دور و برش مملو بود از پره‌های

بران به گردنش خورد و روی تپه کنار درخت کهنسال به گل نشست! دوستان گرد او حلقه زدند. لاشه‌ی درهم شکسته‌ی لمبر خان گویی سال‌ها پیش به برق‌زده بودند. جغد به چشم‌های زرد متمایل به سفیدی او که رک‌زده بود خیره نگاه کرد؛ مگس زنبوری طلایی که بالای لاشه آواز می‌خواند را کیش کرد، هویی بلند به احترام لمبر خان کشید؛ اشاره کرد به لاشخورهایی که از اوج آسمان در خطی راست به زمین می‌آمدند. با هر دو بالش نیم چتری بر سر پلیکان گشود و گفت: به احترام دوستی‌مان نمی‌گذارم طعمه‌ی لاشخورها شوی!!! تیفون سینه خود را پر از هوای خنک و باران‌زده کرد. سوت کشان از دریاچه اوج گرفت به سوی سپیدولا! سپیدولا در کرانه‌ی بی‌انت‌های آسمان، غرش شیهه مانند تیفون را شنید. ترس به جانس افتاد با خود اندیشید: به صحرای جنوبی بروم یا بمانم؟

در همین افکار بود که بادنشی مانند روبانی پهن دور گردنش پیچید!

رویاهایش کشیده بودند. کواک کشیده‌ی لمبر خان نوای شادی داشت. روز بزرگ در حال شدن بود. تیفون بادی به غبغب انداخته، روی سر درختان تاب بازی می‌کرد. برگ‌ها رقص بزرگ را شروع کرده بودند. تیفون جستی زد روی زمین؛ اسکلت‌های ریز و درشت و پرهای سفید را هم به رقص دعوت کرد. همه شادان رقصان، دیوانه‌وار به هوا می‌رفتند. پلیکان قهوه‌ای و کوکوی دونده بی‌صبرانه، لب دریاچه اتراق کرده بودند. هر چه تیفون بالاتر می‌رفت ابرها پایین‌تر می‌آمدند باد دامن ابرها را پاره پاره و به زمین میریخت.

قطره‌های درشت پرنیان سرد، همه جا را می‌شست. تیفون یکه تاز حادثه بزرگ، طبل بزرگ رعد را مینواخت. دامن ابرهای گل کلمی را با قیچی نامرئی اش جر می‌داد. آفتاب خسته از ماندن در سنگرهای سپید پرنیان، برای لحظه‌ای کوتاه نیزه‌های سرخ و آتشی را پرتاب کرد. تیرهای لیزری بر سر زمین باریدن گرفت. یکی از تیرها به گوش پر جغد نشست. جغد تازه فهمید که هنوز شب نشده است.

با تعجیل به سوراخ تنه‌ی درخت کهنسال خزید. تیفون را تحسین کرد و از بارش و پرشدن دریاچه هووی شادی را کشید! خدای من! گفتم هوی شادی!؟

درست است جغد آواز می‌خواند! گره زبانش باز شده بود. هوی جغد با صدای سقوط لمبر خان در هم آمیخت. پلیکان دوستان خود را دعوت کرده بود که اولین پروازش را بعد از باران ببینند. مانند پادشاهی که بر اریکه سلطنتش جلوس کرده باشد مغرور و مسرور روی آب مواج لم داده بود و تاب می‌خورد. جغد به او چشم دوخته بود که نشئه‌ی لیس زدن دریاچه بر کف پاهایش بود! مسیری کوتاه به شعف بر سر آب چنگ زد؛ در هیاهوی دوستانش اوج گرفت اما این عروج مانند فواره‌ای کوتاه فرو افتاد. برق چون شمشیری